

شهر فرق داشت. هر کسی مشغول کاری بود. یکی گندم می فروخت، یکی گوسفندی با خود آورده بود تا بفروشد، یکی داشت شمشیر درست می کرد و خلاصه هر کسی مشغول کاری بود. مرد بیابان نشین اسم پیامبر (ص) را زیاد شنیده بود. مشکلی داشت که فکر می کرد پیامبر (ص) می تواند مشکلش را حل کند.

مرد اما کمی هم می ترسید. او می دانست پیامبر (ص) معروف ترین مرد در مدینه است. درباره ایشان چیزهای زیادی شنیده بود. می دانست او افرادی را به سرزمین های دور فرستاده است تا مردم را به اسلام دعوت کنند، می دانست لشکر مسلمانان در جنگ های مهمی پیروز شده است. با خودش گفت: «حتماً کلی آدم برای پیامبر کار می کنند، اصلاً بروم به دیدن او یا نه؟» در همین فکرها بود که بالاخره سوار بر اسب خودش به مسجدی رسید که شنیده بود پیامبر (ص) برای نماز به آنجا می رود. اسب خود را بیرون از مسجد بست. نماز تمام شده بود و مردم از مسجد خارج می شدند. مرد از یک نفر خواست تا پیامبر (ص) را به او نشان بدهد. وقتی نزدیک شد دید چند نفر اطراف پیامبر (ص) جمع شده اند. او هم نزدیک تر شد تا حرفش را به پیامبر (ص) بگوید. سلام کرد و پیامبر (ص) همان طور که با مرد دیگری حرف می زد جوابش را داد. ناگهان مرد احساس کرد نمی تواند جمله اش را بگوید. با خودش فکر کرد: «چطور حرفم را بگویم. شاید دوست نداشته باشد حرفم را بشنود شاید ناراحت بشود!» در همین فکرها بود که پیامبر (ص) به او



گفت: «مشکلت چیست؟» مرد که کمی هم ترسیده بود نتوانست حرفش را بزند و لکنت زبان گرفت. پیامبر (ص) که متوجه موضوع شده بود، به او لبخند زد و او را بغل کرد و گفت: «برادر حرفت را بزن از چه می ترسی؟ من ستمگر نیستم. من پسر زنی ام که با دست خودش شیر بزها را می دوشید. من مثل برادر تو هستم هر چه دلت می خواهد بگو.»

مرد که مهربانی پیامبر (ص) را دید با خودش فکر کرد چه قدر اشتباه کرده ام. نمی دانستم او این قدر مهربان است. فکر می کردم او مثل شاهان است اما فهمیدم او مثل بقیه مردم است. حتی از بقیه مردم هم مهربان تر است. آن روز مرد حرفش را به پیامبر (ص) زد و با خوش حالی از مسجد خارج شد. مرد صحرانشین دلش می خواست هر چه زودتر به محل زندگی قبیله اش برگردد. دلش می خواست هر چه زودتر به همه بگوید که دیدار با پیامبر (ص) چه قدر شیرین بود. او سوار بر اسبش به سرعت به طرف قبیله اش می رفت.

نویسنده: عباسعلی سپاهی یونسی

تصویرگر: زهرا امسان فر

قصه صدف

شماره ۶۶

۲۱ آبان

۱۴۰۱

داستان  
بخوانیم